

نفتی

صادق چوبک



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

عذرا همان‌طور که گوشه‌های چادر نماز چیت گل اشرفیش را به دندان گرفته بود، گره مراد شله گلی را با اطمینان و دل قرص به ضریح امامزاده بست. بعد سرش را بالا کرد و چشمان درشتش را به قندیل‌های پر از گرد و خاک سقف مقبره دوخت و با تمنا و شور و شوق فراوان زیر لب زمزمه کرد:

«ای آقا! ای پسر موسی بن جعفر، مراد منو بده. پیش سر و همسر بیشتر از این خجالت‌م نده. یه کاری کن آقا که من سر و سرانجومی بگیرم و یه خونه زندگی بهم بزنم. یه شوور سربراهی نصیبم کن که منو از خونه بابام ببره؛ هر جا که دلش میخواد ببره. من دیگه بغیر از این هیچی از شما نمی‌خوام. همین یه شوور و بس. مگه از دست‌گاه خداییت کم می‌شه مگه من چمه؟ چطور به دختر عزیز خان که یه سالک به اون گندگی، رو دماغشو خورده، شوور به اون خوبی دادی؟ ای آقا قربونت برم. با خدای خودم عهد می‌کنم که اگر به مرادم برسم یه گوسبند پرواری نذرت کنم.»

به غیر از عذرا یک قاری کور هم در آنجا بود که توی رواق نشسته بود و چپق می‌کشید و گاهی هم یک آیه قرآن از حفظ می‌خواند و صدای مرده و کش‌دارش توی فضای مقبره می‌پیچید.

عذرا ضریح چوبی قهوه‌ای را که هزاران دخیل رنگ وارنگ دیگر به آن بسته شده بود، قرص و قایم چسبیده بود و نفس‌نفس می‌زد. اشک دور پلک‌های چشمش جمع شده بود. یک آرزوی دردناک و یک بیچارگی مزمن آمیخته با شرمساری، ته دلش عقده شده بود. چند بار چشمانش را باز کرد و بست. بعد پیشانی‌اش را به ضریح چسبانید و رک و مات به لاله‌ها و رحل‌های روی قبر نگاه کرد.

روی قبر، یک روپوش ماهوت سبز بیدخورده‌ای که پر از گرد و خاک بود، کشیده بودند. لاله‌ها و رحل‌ها جلوی اشک چشمان عذرا می‌لرزید. ظاهراً چیزهای روی قبر او را مشغول داشته بود. قبر، بزرگ و بلند ساخته شده بود و معلوم بود که هیکل بلند مردانه‌ای زیرش خوابیده. عذرا این‌طور فکر می‌کرد. سراپای قبر را با تعجب و کنجکاوی ورنده‌انداز کرد و پیش خودش خیال کرد: «قربونش برم چه قد رشیدی داشته!»

اما از اینکه از یک مرد، شوهر خواسته بود خجالت کشید و صورتش گل انداخت. با شتاب و چابکی از سرجاش بلند شد. چند ماچ چسبان صدا دار، خیلی شهوانی و از روی دل پری به ضریح کرد؛ آنوقت بی آن که دست‌هایش را از محجر بردارد، دو بار دور قبر طواف کرد و باز سرجای اولش نشست.

در اینجا دوباره گره‌ای را که بسته بود، با ملایمت کشید و آن را آهسته نوازش کرد. اما وقتی که دید یک دخیل زمخت دبیت سربی رنگ که قبلن در آنجا بسته بودند، روی دخیلی که خودش بسته بود افتاده، خلش تنگ شد و با غیظ گره شله را از زیر دخیل بیت سربی بیرون کشید. چند بار آن را نوازش کرد. مثل باغبانی که بدون انتظار، گل اصیلی را در میان انبوهی از علف خودرو یافته باشد، آن را از میان دخیل‌های دیگر مشخص و نمایان ساخت. اما ناگهان یکه خورد و به نظرش رسید که شاید آن را هم مردی برای سفید بختی بسته باشد. پیش خودش خیال کرد:

«گاسم یه مردی که زن می‌خواسه اینو بسته باشه؛ قسمتو کی می‌دونه؟ حالا من اینو این جور عقبش زدم، بل که اومد نیومد داشته باشه.»

با شور شهوتناکی به دخیل دبیت سربی رنگ که خشن و مردانه کنار گره شله گلی خودش بسته شده بود، خیره شد. از دیدن آن دلش تو ریخت و حس کرد که محبت سرشاری از آن دخیل در دلش پیدا شده. گره دبیت برایش مظهر یک مرد قوی و دلخواه شده بود و به قدر یک شوهر آن را دوست می‌داشت.

از رفتار خشنی که با آن کرده بود، پشیمان شد. دخیل سربی رنگ در نظرش به شکل مردی در آمده بود که دستش را به طرف او دراز کرده بود و می‌خواست او را در بغل بگیرد. دلش فشرده شد. دزدکی نگاهی به این طرف و آن طرف کرد. بعد آهسته لب‌هایش را روی دخیل دبیت سربی رنگ چسباند و آن را با شور فراوان بوسید.

چشمانش هم بود. بوی پر زهم تخته کهنه و دبیت را با ولع بالا می‌کشید و تخته ضریح را بین انگشتان عرق کرده‌اش فشار می‌داد. پیش نظرش مردی که شکل صورتش درست معلوم نبود و لباس سربی رنگ به تن داشت، جلوش و رجه و رجه می‌زد و ازش فرار می‌کرد. چشمانش را باز کرد و به آرامی دخیل سربی را روی دخیل شله خودش گذاشت - همان‌طور که اول بودند - بعد با عجله از حرم بیرون رفت. در این دنیای گل و گشاد و شلوغ، عذرا از تنهایی وحشت می‌کرد. هر کس به فکر خودش بود؛ و کسی نمی‌دانست که عذرا بی هم در دنیا وجود دارد که از وحشت تنهایی به ستوه آمده و شوهر می‌خواهد.

هزاران هزار مرد بودند، زن می‌خواستند و اگر از دل عذرای بیچاره خبر داشتند شاید برایش سر و دست می‌شکستند. ولی خوب، کسی چه می‌دانست. چه بسیار زن‌ها و مردها که شب‌ها به آرزوی هم بر تخت‌خواب می‌روند و از حال هم‌دیگر خبر ندارند. وای از آن روزی که این لحاف و تشک‌ها به زبان بیایند. آن وقت است که دیگر مردم از هم وحشت می‌کنند.

سراسر زندگی عذرا در انتظار می‌گذشت. مثل آن بود که همیشه منتظر بود که یک نفر در کوچه را بزند و از او خواستگاری کند و دستش را بگیرد و با خودش ببرد. این انتظار صبح به صبح که از خواب بیدار می‌شد، تر و تازه می‌شد. اما هیچ‌کس جز نفتی که سال‌ها بود به خانه آن‌ها نفت می‌داد، به آن‌جا رفت و آمد نداشت. تنها همین مرد بود که همه روزه با لباس روغن چراغی و خال گوشتی روی پلک چشمش می‌آمد در خانه؛ پیت خالی را از دست عذرا می‌گرفت و نصفه می‌کرد و می‌داد و می‌رفت. گاهی همان‌طور که تو خانه مشغول کار بود، صدای در زدن به گوشش می‌رسید؛ و چون می‌دوید و در را باز می‌کرد، می‌دید هیچ‌کس نیست. آن وقت بود که دیگر حتم می‌کرد خیالات به سرش زده. هزاران شوهر خیالی برای خودش خلق می‌کرد و هر یک را در جای خود می‌پسندید. حتی از آن یکی هم که نفتی بود و یک خال گوشتی روی پلک چشمش بود، خوشش می‌آمد.

اما تمام زندگی عذرا یک‌طرف و مسافرتش به قم یک‌طرف. خاطره این سفر، بستگی شیرینی با زندگی او داشت. در همین مسافرت بود که برای اولین بار در عمرش، دست خشن و مردانه شوfer اتوبوس زیر بغل او را - نزدیک پستانش - گرفت و سوارش کرد. آن شب را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برد و همیشه دقایق آن‌را به‌خاطر می‌آورد و از آن لذت می‌برد. لذتی جنون‌آمیز و شهوانی.

شب تاریک و گرمی بود که پایین کوشک نصرت پنجر کردند. تمام مسافرین پیاده شدند. عذرا هم پیاده شد. بوی رطوبت آمیخته با مرداری از طرف دریاچه بلند بود. ستاره‌ها، مثل آن‌که ماه را کشته و چالش کرده بودند، تو آسمان سیاه سوسو می‌زدند. شاگرد شوfer بنزین می‌ریخت. خود شوfer هم بغل پله اتوبوس ایستاده بود و به زن‌ها کمک می‌کرد سوار شوند - چون که رکاب اتوبوس زیادی بالا بود. - وقتی که دست‌های پر قوت و زمخت شوfer، بیخ بازوی عذرا را - نزدیک پستانش - گرفت، بوی تند بنزین زد به دماغ عذرا و لذت هرگز ندیده‌ای در خودش حس کرد. دلش تندتند زد و نمی‌دانست چکار بکند.

تا وقتی که رفت ته اتوبوس روی صندلی نشست، هنوز گیج و منگ بود. مثل اینکه خواب شیرین نیمه تمامی دیده باشد، با ولع و گیجی پی باقیش می‌گشت.

چند بار عضلات گلویش برای قورت دادن آب دهنش به حرکت آمد، اما دهن و گلویش خشک شده بود و بی‌آنکه خودش بداند هنوز بازوی راستش را به پهلو زور می‌داد و می‌کوشید از فراری شدن لذتی که داشت، جلوگیری کند. بوی بنزین هم منگش کرده بود.

مدتها بعد از آن در خواب و بیداری دست راستش را به پهلو خود فشار می‌داد و خوشش می‌آمد. بوی زهم دبیت سربی و بوی تند بنزین به دماغش می‌رسید و کیف می‌کرد.

حالا خیلی وقت بود که عذرا، کف باغچه‌ی حیاط خودشان زیر درخت انار نشسته بود و به انارک‌های فسقلی گرد گرفته آن نگاه می‌کرد و باز هم به فکر شوهر بود. ناگهان صدای نفتی از پشت در بلند شد که فریاد می‌کرد: «نفتی! های نفت!»

عذرا با دستپاچگی از جایش بلند شد، ولی همان‌دم ایستاد و دستش را گذاشت روی تنه کج و کوله درخت انار و در رفتن دو دل ماند. پیش خودش فکر کرد:

«بالای سیاهی که رنگی نیس. هر چی باداباد. گاسم که زن بخواد. گناه که نیس؛ نشوم نیس. گاس اونم مته من پی یکی بگرده.»

دم در که رسید، پیت خالی را به طرف نفتی دراز کرد. این دفعه دست‌های سبزه‌اش را بیشتر از همیشه از زیر چادر نماز چیت گل اشرفیش بیرون انداخت و النگوهای شیشه‌اش را زیر چشم نفتی نگاه داشت. نفتی با اخم همیشگی‌اش پیت خالی را از دست او گرفت و مشغول نفت ریختن شد. این دفعه هم بوی تند بنزین زد به دماغ عذرا و دلش تپ‌تپ کرد.

«عمو نفتی، شما بنزین نمیرفوشین؟»

«بنزین برا چی می‌خواسین؟ مبادا خانم یه‌وخ بنزین بریزین تو چراغ که گر می‌گیره‌ها.»

«خودم می‌دونم که گر می‌گیره... اما خوب واسیه چیزای دیگه...»

«واسه چی مثلن؟»

«واسیه تو ماشین. راسی شوما زن ندارین؟»

«ستا.»

«بچه چطور؟»

«نه، اجاقم کوره.»

«تا چارتا که حلاله. گاسم بعد پیدا بشه. خدا رو چی دیدی... آدم خوب نیس بی عقبه بمیره.»

«نه قربون، همین شم که می بینی زیادیه. کی حال داره؟ مگه ما واسیه بابانمون چی کار کردیم که اولادامون واسیه ما بکنن؟»

عذرا هنوز دم در ایستاده بود و خیره به چکه های نفت که روی زمین پهن شده بود، زلزل نگاه می کرد. یک پیازفروش، خرش را برابر او نگه داشت و با صدای گرفته ای گفت:

«خانوم دو ری پیاز خوب انباری داریم، نمی خواین؟ پیازش خیلی خبه. مال اصباهونه.»

از دور صدای آشنای نفتی به گوش می رسید:

«نفتی! های نفت!»



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)